

سب تا یغ این نامه شریف و ترصیف این صحیفه شریف

غزوه مرا بخت بیدار گشت
بقانون سپداری آمد فراز
بآب خرد چشم پیش بست
پیش آمد مبادلی پر ز مهر
بقامت جو ازاده سرو بهشت
چو جان خرد مندی شاده شاخ
چو ز کس بمن دیده بنموده باز
چنین گفت گای یار دیر چشم رو
چرا پی زبان بسته و سو گو ار
بدو کفتم ای بخت بیداد و شوم
مرا نیره از خواب تو روزگار
مراد دیده پیدار و تو در منام
چو غنچه زبان بسته و سنگدل
از آنم که کس نیست در این دیار
چو بشنید از مهر پانج نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر
کسی نیست جز شاه آزادگان
بمیزان دانش بر زنی رای
همیوار و پیدار و فرخنده فر
زینش چنان که بھیل بمن

رستی و از عجز همش یار گشت
ز بغنود کی چشم برداخت باز
بمن انجان شد که بود از بخت
کشاده زبان و جو یوسف بچمر
که در کاشمیر زرد بهشتس تا بکشت
بر در گرفتیم زمانی قسراغ
پیشش زبان همچو سوسن دیدار
نوشمی جو پروانه خود را مسوز
باتش زده خویش را چون خار
رستیت پولاد من همچو موم
پراز خون دل و دیده خوابه بار
ز خواب تو پیداری من حسرام
سراسیمه و پر زاز رنگ دل
که داند گل و نور از خار و نار
چه پانج که بس راه فسخ نمود
که داند جدا کرد سنگ از کمر
بتکین جو کورد ز کشاورگان
چو اونا فریبت مسر کر خدای
به نیروی دانش فرا زنده سر
جان گشته پُر رنگ و چون چین

ضمیرش عیان دیده چون جام جم
 بفرزنگ اندر میان فرنگ
 کور ز بهساور که چون او کمر
 سرفراز دنگن که از بخت روی
 نوسل بد و جوی و برالتجا
 بر وعرضه کن جوهر کار خویش
 ولی سیف باید بجا مصاف
 نمودار دانش چه داری ببر
 چو این رازم از بخت آمد بکوش
 در خمی بختم که در روز کار
 نباشد بر دروغ کس نه سوده بال
 نمکشته کجی کس به پرانش
 نو این در خمی هم نمی خواستم
 شب در روز بدم در اندیشه سر
 کز پستان در خمی که جوی سیتم
 در خمی بسیار چه خرم بسیار
 بهند وستان آنچه آمد بر
 دران میوه نغمه آراز خرد
 از پستان در خمی پیاور کف
 چو زمین کونه آمد بکوشم خطاب
 یکی نامه کردم بدان پیشگاه

نهان جهان را ابی پیش و کم
 از و کس کز انتر نیاید بکنک
 بگوهر شناسی نبسته و کمر
 ز کجی بستت راه بدی
 کز و هر چه جوی بسیار بجا
 که جز او نه پنی خرید از خویش
 ز مردان نه پهوده لاف و کراف
 بشاخی بزن دست کار و تر
 نمودم چو در جای در گوشه هوش
 باغی نیآورده هفتان بار
 ندیده ز چنگال مرغان زوال
 نیالوده از دست کس دانش
 به پر استن دل یار استم
 سر و شمشیر کرد تا که گذر
 در اندیشه خیره چه پوئی همی
 ز انگریز و کارش بد به برک بار
 مر او را پان کن دران سر بر
 که هر کس بدان بر خورد بر خورد
 کزان هم ترا نیت هم شرف
 بهن کشت از چار و شتخ باب
 که بنمود بخت نماید راه

مستوده بر عیضه که بجنور پر نور نواست طالب قدسی القاب برگزیده
 داور آسمان و زمین زبده و محنت رحکام و نعمت آباد آمد و طین امین
 الملک ممتازالدوله جو نائن و نکن بسا در غصه خنک بخت بجا
 دام اجلاله گذرانده شده

بود بس که مخزنی از امید	مران را بود نام ایزد کلید
خرد بخش و دانای بر کونه راز	طلبکار را بی طلب چاره ساز
خدایش که از قدرت بیروال	بصلصال جان داد و علم و کمال
پدید آوردید آدم از مشت گل	برون آورد کوه بر از کان کول
که هر چیت نزدیک دانا سخن	نه فرسوده کرد و نکرد کهن
ز هر چیز کاند در جهان آفرید	اگر آشکار از زبان آفرید
سر جمله آمد سخنهای نغز	که آید ز اندیشه پاک مغز
فرشته نیارد و چرخ نبود	بغیر سخن هیچ دیگر نبود
فر از سخن کرد بدی دستگاه	ز عرش آن بغیرش آمدی از آله
سخن آفرین را نیایش سزاست	سخن را نشا و ستایش سزاست
بیان جهان بی خزان نیستند	بهار سخن بی خزانست و بس
ظهور مطالب ز فوتها کهن	بود از سخن نیست در روی سخن
رموز نهانی کند آشکار	کنوز معانی بیاید و بسار
سخن گرنودی ز پیشینیا	ز آثار پیشین که دادی نشان
زمانی که بودی اکنون خبر	که نشسته چه دانستی از خبر و
نظم و ز شرا نچه ار استند	بروز و قایع از آن خواستند

بهر لحظه این کشتی درنگ
 کهی لطف و مهر و مدارا کند
 یکی را بر آرد بر آفتاب از جاه
 یکی را بغرت دهد تاج و تخت
 سرانجام این همه ناپایدار
 ز دستی ستاند بدستی دهد
 چو بیزید مهر دل از پشاد
 بر ایشان چو مهرش پایدار
 محبت چو با پور ساسان گرفت
 سری چون ز ساسانیان شد بر
 سپس زان کج نکیر و تیمور داد
 بهند وستان نیز دارم پایدار
 جهان را بآین همی داشتند
 ز اسلامیان نیز خدین ملوک
 کنو که جهان را زمان بوی آفت
 چو غلده برین کیستی آراسته
 جهانی را صناف داد خودش
 با آبادی اندر ز کس پس نه
 ز مشرق بمغرب بر دشتت ز
 چو این فرقه را میل بخشایش
 ز نسیم وزر و عرض و ناموس جهان

حوادث پیدا آورد رنگ رنگ
 گهی کین وقت آشکارا کند
 هم او را ز جاه آورد سوی چاه
 هم او را بخواری کند شور بخت
 مانند کس مهر و کین برتسار
 ز دستی بگیرد بدستی نه
 کیان را کلاه کبی بر عباد
 باشکامان داد زرین کمر
 ز اشکانیان ملک آسان گرفت
 عرب را سپرد آن زمان ز پی فر
 بیک ظلمت و دیکری نور داد
 که بودند رایان فتح نهاد
 با سلام انجام بگذاشتند
 سپردند کیتی بر رسم و سلوک
 مسلم با نگر زین زمان بدست
 ز هر گونه نفعت و خواسته
 با من و امان یافتند پرورش
 بویرانند در دزد و در خنیم نه
 یگانه مسافر نهاده بس
 دل و جان مردم با آسایش
 نذارد کسی ترس از بدگان

ز اقبالشان چشم بدو در باد
 جز از نهد و ایران بروی زمین
 پس از دولت و عزت و کام تخت
 که آمد زمانه بر ایشان بس
 برتری و تازی و در فارسی
 هر عهد و هر قرن در روزگار
 برینج و بکوشش بگر سوخت
 فراسم نموده بسی داستان
 زبزم و زرزم و رشادی و علم
 که تا بر آینه در روزگار
 زهر فرقه در فارسی بشمار
 ولیکن ز بند و ظهور فرنگت
 فتوحات این فرقه نامدار
 اگر چه بلفظ و بگفتار خویش
 ز گفتارشان هر که دارد خبر
 کسی که ازین دانش آگاهیت
 چه در هند و ایران و در ترک و روم
 در این اکتف ز انگیزی زبان
 گر آید فرا هم کی و فتنه ی
 بود فیض آن عام در خاص و عام
 چو از فضل خود مفضل دادگر

شب و روزشان شادی بود
 بسی پادشاهان با آن سرین
 سوی تخت بردند از تخت رخت
 بود در تواریخ زایشان اثر
 بدیدم ز آثار نامه بسی
 فراوان بده مرد آموزگار
 ز هر دانشی دانش آموخته
 ز هنگام پیش و گویا استان
 به پوسته در نشود در نظم هم
 بماند ز روز گذشته شمار
 بود در جهان نامه یادگار
 بهند اندر از دانش و رای و شکر
 نگشته بلفظ دری آشکار
 تواریخ دارند ز اندازه پیش
 بر او آشکارا بود سر بس
 بدانشتن هیچگون راه نیت
 در ری اظهر و اشهر است از علوم
 نداند کسی هیچ نام و نشان
 بگفتار فرسی و لفظ درسی
 شود شهره نزد خلایق تمام
 هر یک پراکنده داده هنر

پکت داده دولت پکت علم و پیش
 کزین چارگیستی بود بانظام
 پکیکت بدادی همسر کریمه
 یکیرا بدیکر نماندی نیباز
 چو کیتی ز حاجت بماند سینه
 نیاز ارشود ناپدید از حجابان
 چو حکمت بدینگونه کرد قمتنا
 کزان هر کس آرد نمودار خویش
 ز فیض و ز رحمت مرا این بنده را
 زهر کونه دانشش که در روزگار
 بنظم اندرون پیش داده نصیب
 طبع سلیم و فن کرد دست
 روم کرد چو غواص در بحر فک
 بردوشن ضمیری ز روشن ضمیر
 دلی دارم آگشته از لعل و در
 زرم بیک از طالع و از کون
 فروشنده کالای بجائی برد
 بکیتی ندیدم خسر بیدار کس
 خداوند آزرتم و شرم و خرد
 برفت ز گردون سدا فراتر
 بدانش ز دانشوران سربلند

پکت داده حرفت پکت تاب تویش
 جز این چارکار جهانت خام
 شبان کی جدا میشدی از ربه
 بخود کار خود را بدی چاره ساز
 چو نمان پذیرای چه فرمان بی
 ز نامور و آمر نماند نشان
 بهر یک جدا داد حکمت خدا
 نماید بقدر ستر کار خویش
 بجز و تو واضح سدا فکند را
 بنزد خردمند آید بکار
 سخن را تو انم و نامم فروزب
 متین گفته آرم نه گفت است
 بر آرم بسی دزد و لو لوی بکر
 بر آرم سخن بسچو مواز خمیر
 چو خشنده ماه و د خشنده خور
 ز بی صیرفی همسچو خاکم زبون
 که کالای بقدر قیمت خسر و
 بجز و نکلن آن داورد ادرس
 خردمند را از خسر و پرورد
 بهمت ز خاتم پر آواز تر
 بنزد یک شایان بود ایمن

ز دوده ز دل کسب و عجب و منی
 بهوش و بدانش تبدیرو رای
 ز امنیتش امن روی زمین
 ز دولت بهر پستوا داده بهر
 بجنگ بدانیش چسبید و دلیر
 کفش را بردا بر نیسان سجود
 خردمند را ز دوا آب و جاه
 بگرد و بدرگاه او پایه ور
 خرد کوهرم آن خجسته خصال
 فشانم بران جان و جانان دل
 ز تصرف و دوران نکرود نهان
 در این رتبه در کمترین پایه ام
 پسینان نباشند از من زیاد
 که کس خویشتن را نماید ثنا
 نه در مدح خود برکت و ساز آورم
 که آن نزد بهمت بود اندیکه
 و قایع که رود داده از خیر و شر
 ز آرایش ملک و آیین بزم
 ز دانش نهادن بهر کون روش
 ز آیین برون پای نکند اشتن
 نکند اشتن راه از رم و شرم

فروده از رونق کمپسینی
 خدیو عد و بند کشور کثای
 ملک اندرون استوار و امین
 به دولت سرافراز و ممت از مهر
 بهیئت غنچه بهیبت چو شیر
 درش معدن فیض و حسان جو
 خردمند و بادانش و دستگا
 کسی کوزدانش بود مایه ور
 اگر خسترم نیک کرد و بنال
 جوا بهر شار آرم از کان دل
 شاری کز امروز تا جاودان
 نکویم سخن گوی پُر مایه ام
 نیم کز چو پیشینان اوستاد
 چو نزدیک بجز نباشد روا
 همان به که مطلب فسر از آورم
 مرا آرزو در دل آید یکی
 ز انگریز و هند فتح و ظفر
 ز پیکار و آویرش و کین و رزم
 ز انصاف و اصناف داد و دوش
 جهان را بآیین نکند اشتن
 برای رزین و بگفتار رزم

فرودن کمو کار را در وقت درو جان
 بزینهار بیان دادن زینهار
 بھر کس نمودن بجزمت نگاه
 ز گفتار و کردار بار راستی
 بنظم آورم تا بماند نشان
 یکی نامه سازم بلفظ درسیه
 تنگ دارم هر جای حد وسط
 باندازه آرم سخنهای نقر
 کلامی پارم بفهم آشنا
 بر آگنده اخبار دیرینه سال
 تفحص بجا آورم موبو
 بفرس اندر آرم ز لفظ فرنگ
 بزود خردمند دانش پرست
 یکی تاک شامم بباغ سخن
 فتوح پرکنم از می در غسی
 کیت نشاطی بمیدان جام
 شراب فرنگی اگر با صفات
 بود خوشگوار از شراب فرنگ
 جواهر بدگان کو هر فردش
 ولی مشتری آن خردکش هوات
 بدگان گیتی سخن کو هرست
 باندازه دادن سناری گمنام
 اسیران ربان دن ز قید اسار
 فرودن بقدر همسر دستگاه
 بدن دور از کژی و کاستی
 نشانی که هرگز نگرود نهسان
 نه مشکل فرادان ولی سربری
 نامه نفقت بکس نکت لفظ
 ز خواندن نکرد کسی خیره مغز
 با دراک اصناف مردم رسا
 فرایسم پارم بفرخنده فال
 نایم ز انگریزیه جستجو
 که در میمند و ایران و در روم و دژ
 شود آشکارا نهسان هر چیست
 که پر میشود زان ابلاغ سخن
 که ناسور غم را کند غمسی
 پارم که آرد نشاطی تمام
 می فارسی نیز فرحت فرات
 می فارسی دل زداید ز زنگ
 بود زان فرزون کاندرا آید بهوش
 هوا بر دل هر کسی پادشاهت
 ز اندازه افتام آن بر رست

بود هر کسی راز گفت از خویش
 خصوص از همه اندرین روزگار
 از آنم سجا طر گذشت این خیال
 اگر بخت کرد مرا یار غار
 پسنداقند این راز بدعت طراز
 بود کم بدین کاریاری دهد
 بر امین سازد مرا پادشاه
 رساند ز احسان مرا توشه
 بگو شدم که کوشش بجا آورم
 در اوصاف انگریز عالی تبار
 که بر فرق شاهان بود جای او
 بود در ذرة التاج شاهنشاهان
 طرازی شود بس بدیع لفظ از
 بود گرفت روز فروزنده بخت
 باین اسکن در فیلقو سس
 بسیروی دارنده چور و ماه
 بفرسیوم جارج شاه جهان
 شهنشاه بادانش و دستگارا
 چو سرو سنی در گل افشان چمن
 بود ملک داود در مشت او
 نموده باین نوشیروان

بگفتار دیگر گسان میل پیش
 بود طالب فارسی پشمار
 خیالی که ممکن بودنی محال
 نهال امیدم شود بار و بار
 بزود بخت آن سرور سرشار
 ز بند غم رستگاری دهد
 کند بر مراد ات فرمان روا
 گزینم گزیده یکی کوشش
 بگفتن خرد رهسنا آورم
 ز بگردل آرم در می شاهوار
 بکوشش خرد مند ما و ای او
 چو خورشید رخشان کمی نشان
 که نامش چو ارنک کویند باز
 بگفت سخن پر نشینم بخت
 بگیرم بتسیخ سخن روم و روک
 بامداد بخت نماینده راه
 نکند ار پشت پنا جهان
 نمازش ز ماهی بر و تاباه
 سرافراز و کرد نکشش ابخمن
 نگین سلیمان در انگشت او
 بعدل این سردای کهن با جوان

اندر کیم

ز انگریز و من نام ماند سر	نهال امید ار شود بارور
بسی گنج پاداشش این دست رنج	بگیرم ز گنجینه داران گنج
زبان به که دارم ز گفتن آرزو	چو گهنتار کونه به است از دراز
به نمن ز منیر و ز باد اورود	بود در جهان تا نشان از جود
فلک یاور و بخت سید ارباب	ز بد با خدایش نگهدار باد
بدینجا سخن ختم شد و استقام	بماند تا جاودان شاد کام

تمت غایبات سبب تالیف

بخدمت نه از پاز سر خواستم	چو این دست موزه پاراستم
ببردم چو از دور دیدم من از	برفتم بدرگاه آن کسوف نراز
سپردم بخدمت نمودار خویش	نشستم بآیین و همنجار خویش
پسندید گفنتار را رسم و راه	بزرگی بفرمود روی نگاه
فرودتر ز اندازه قاسم فرود	پس از آفرین مهر بانی نمود
شکفتیم خیا پنجه کگل از سببا	ز بس زبه و تحسین و بس مر حبا
زرقه زبان و عده سود داد	بشیرین زبان حرف بهبود داد
بگفت خرمین آید تو را زین خوبه	مراد او از مهر بانی نوید
مگر چه سبب چکونه بگرد رنگ	مگر کین بزودی در این کار شک
نشاید نکند داشت پشرن بچاه	چو رستم بر دی به پیمای راه
بر آرد مکس بنحمت از جام دوع	گر این دعوی از تو بگیرد فروغ
بخت نام باشد هم آرام دل	بکسی بیانی همه کام دل
ز هر داستان بنا کرده کلخ	سخن پروران در جهان فراج
نگرود در این قصر جای نشست	ولیکن نرسیده در این کاخ دست

بتوانده سمندی این بینا
 به سنگام ز ایشان اگر تو لپی
 پس از تو گرا از گردش روزگار
 رود هر کجا ذکر در آن سخن
 بنام فروزنده تاج و گاه
 به پیرای دین نامه نامور
 چو فردوسی آن اوستاد سخن
 بگیتی بود نام او یاد کار
 شنیدم چو زینگونه فرمان او
 زایزد امان جویم و یاوری
 بگیتی چو مرگست انجام کار
 سدیری ز دانشن یاوری
 به بنیاد این پایه اول کسی
 کسی زین بنا بهر آرد بکار
 با قول برانند از تو سخن
 جهاندار باشم و دین جایشنا
 که از تو شود جارحیت امر
 که داده بشه نامه داد سخن
 بماند ز تو نیز در روزگار
 دل و جان نمودم کروگان او
 که آرام باشم این داوری
 زمین جارح نامه بود یاد کار
 زمین جارح نامه بود یاد کار

پان مجبلی از انواع انسان با قوال متفاوته ام مختلفه و تجبیه

عمارت هندوستان بعفت و بعضی از رباب او بیان بخلاف
 آرا و براهمه هند و فرزانگان ایران و فلاسفه یونان و دانشوران
 خطا و ضمن و تخیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان
 میخوانند

جهان اگر بنده بی نیاز
 زمین و زمان داد و کردان سپهر
 بسوی شب روز بنموده راه
 ازین دو مده سال گاه شمار
 دو کیتی چو بنمود سپه از راز
 دو اختر فروزنده چون ماه مهر
 ز چشمه هور و درخشند ماه
 بنزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کی
 باندازه دانش خویشتن
 بود و نصاری و اسلامیان
 که آدم بفرمان یزدان پاکت
 زمین و زمان مرور ابده گشت
 از پیشتر کس نبود جهان
 کسی که بزرگترش گردیده است
 کیومرود گوید بود پیشرو
 سر مردمان بود و بابهمه
 سوی فلسفه هر که پیچد عنان
 کرانه ندارد در پیش و ز پس
 بگوید خداوند بالا و پست
 از او آفرینش نباشد جدا
 بدانسانکه از کوهر هور نور
 بدانگونه از کرد کار جهان
 ز مردم چو دارد جهان فشره
 همانا که فشر زانه هوشمند
 زبندی نژادان دانش نهاد
 که آغاز کیستی پدیدار نیست
 ندانسته و هم نداند کی
 بگویم اگر گفت همه کرده

نداند اگر چسند جوید بسی
 بر اندامی هر که روی سخن
 ز آغاز آرزو نسیان بیان
 پامد پدیدار از مشت خاکت
 ز مردم جهان از وی آنگذره گشت
 نه مردم نه از مردمی بد نشان
 ز آدم سر آغاز نگزیده است
 از و مردمی در جهان گشت نو
 جز او کس شبان نیست بر این
 جز آغاز و انجرام و انجهان
 شناسدش مخلوق یزدان پس
 بد انسان که پوسته بودست
 بد و هست و باشد همیشه پسا
 همیشه تا بد نزدیک و دور
 نماند که ای آفرینش نسیان
 جهان چون بدارد ز مردم تهی
 کند رای فرز انکان را پسند
 بدینگونه کردند در نامه یاد
 کسی را بد استنش بار نیست
 پژوه کرد آغاز آن را بی
 شود از شنیدن نیوشاسته

در این نامه از بوم هندوستان
 بگویم که است در این زمان
 ز آبادیش نیز ز انسان که من
 کتابی که آمد بوسی قنبر و
 شناسند آن نامه را استوار
 هم اندر تواریخ اسلامیان
 نگارمش نمود آنچه نامه نگار
 که گیتی که نوح طوفان آب
 جهان گشت ویران و مرد مملاک
 بجز نوح و سکه پور با هر ز جنت
 یکی یافت و دومی سام نام
 پسر بود مرعام را هند نام
 پدر مرز هندوستان سرسبز
 از و چار فرزند آمد پدید
 پدربنچ بسره نموده زمین
 بهر یک یکی بهره بخشید و گشت
 ازان چار آزا که بدینک نام
 روا شد بر آن بوم و بر کام اوی
 مر آن مرز را نام در هر دیار
 دویم نهر وال و سیم بدو کن
 هفاده بر آن بوم بر نام خویش

چو گفتم تا درم پی دوستان
 زمینی که گویند شش هندوستان
 شنیدم ز هر کس بگویم سخن
 نصاری و اسلامیه با یهود
 ز سوی جهاندار پروردگار
 بود از زمان گذشته بیان
 بخواننده کرده چنین اشکار
 تبه کرد و نمود یکسر خراب
 مانند آدم و جانور روی خاک
 سوی نیستی جانور رخ نهفت
 سیم پور را نام بودست عام
 چو آمدش سنکام مردی و کام
 بشاهی بخشید با آن پسر
 چو هر یک بگردی و مردی رسید
 یکی بهر خود کرد ز آتش گزین
 روان شمس را خود با جنت
 چو در بسره خویش بگذاشت کام
 بخوانند آن مرز بر نام اوی
 به بیگانه باشد کنون اشکار
 چو کردند در بسره خود وطن
 بشاهی سیمی را نده کام خویش

چهارم پسر پوریش بوده نام
 نموده بنام خود آنجا نگاه
 زمینی که شد ویژه پورحام
 چون مردم فراوان بسیار شهر
 گفتند هر بهره را صوبه نام
 دلی و اجمیر با آکرا
 پراگت و پنجاب دوی دگر
 شد ازین چون چار بهره جدا
 که در هند نارند آنرا شمار
 جز این هشت صوبه که مذکور است
 نگردد اگر خورده آیین پژوه
 که گویند گیتی رطوفان آب
 ابا آنچه گویند زروشتیان
 بنزد خرد غیر افسانه نیست
 شناسد ز اندیشه استوار
 درازا و پناش را هیچکس
 نباشد در مردم و چار پای
 شده یکسره گاه طوفان تهباه
 نباشد چو همتان و دیگر گروه
 بکوه و پابان و هامون و دشت
 چگونه همسو چار فرزند خویش

چو در بسره خویش شد شاد کام
 بیوشید بر سر زشاهی کلاه
 بخوانند آن مرز را همنام
 بشد همنام کردند چو هشت بهر
 شنو نام آن هشت صوبه نام
 او نذغاندیس و ششم مالوا
 بهندوستان هست اکنون بهر
 در آن نیز باشد بسی صوبه با
 بود نام هر یک جدا آشکار
 دگر جای را نشود همنام کس
 کلام که گفتار هر سه کرده
 تبه گشت و کرد یکسر خراب
 کیومرود بوده سر مردمان
 زدانش هرا نکس که پیغمبر
 زمینی که پیداندارد شمار
 نداند بخوارند او ندوبس
 نگشت و نه وز رونه کاح و سراج
 در و حام چون همدرا کرد شاه
 بدان شهر یاری چه فرود شکوه
 پرا اندیشه ام کوچسان بنام هشت
 فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجا شیکه آتجانا باشد کسی
 چپ و راست فرسنگیش از هزار
 که داند که او بر زمین هست شاه
 جز این نیز گفتار باشد بی
 دو گفتار نبود برابر بسم
 نیارد جدا راست کرد از دروغ
 و اگر گون بسر جا چو باشد سخن
 بجز آفریننده رازدان
 که آغاز کی بود و پایان کی است
 شکفت آنکه دانا می هند و ستان
 چنین بجز دان خلاق و ختن
 ندانند کسی ز طوفان آب
 کهن نامه دارند از روزگار
 همانا بود سال ز اختر قرون
 رهی کان بنزد یک من بد پسند
 بگفتم نادم نهان راز خویش
 اگر دین پرستی ندارد پسند
 چو پوزش پذیر است بزوان پاک
 مراداده داد از نیکی رسان
 ز کیش کسی بر دلم باریت

پس و پیش خود بنکر و کبری
 نه کس هم زبان و نه کس غمگسار
 که گوید که هستم من اورا سپا
 جدا گانه در نامه از هر کسی
 پژوهنده رادل شود پزیرم
 نیابد روانش ز دانشش فروغ
 نکرده بودید ابکس چو دین
 نداند کسی هیچ راز نهان
 چه که فرودین وجه کاهش دی است
 بجائی ز طوفان نداده نشان
 ز ایران جسم از بخردان انجمن
 شده در که نوح یک سر خراب
 که کس سال آن را نداند شمار
 بر آبادی این جهان و همون
 همان نزد من زانه هوشمند
 ز پرده برون دادم آواز خویش
 امید آنکه از من بگردد نژند
 اگر بنده پذیرد شش فیت باک
 بدل دوری از کین دین کسان
 بجانم بجز مسلح کل یاریت

در اختراع باروت و ابتداء لغت و نوپ

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنک اهل فرنگ	نباشد کنون جز بتوب و تفنگ
نموده باروت همسنگامه تیز	بدشمن نمایند رزم دستیز
جز اینها در آلت کارزار	فاده بندد و یک ایشان زکار
سلیح همه بسلو انان پیش	که بدگونه گونه زاندازه پیش
چو شمشیر و زو پین و خشت و سنا	چو کویال و کرز و کمنند و کمان
کز آن گاه پیکار و روز نبرد	جدانا جو انمرو کشتی ز مرد
ز بدول شدی آشکارا لیسر	نمکشتی ز رو به زبون زره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنک	به پیش او قنات توپ و تفنگ
به هفت کشور شده آشکار	بجز آن سازد کسی کارزار
بمقال سربلی تن شیر مرد	بخواری بغلطد بناک بند
پر ارمان دل مرد همیشه زن	بماند روانش بر آید ز تن
از آنکه که این آلت پُر زبان	پدید آید بر روی جهان
گذشتند و انشوران پشما	از ایشان بود نامها یادگار
بتازی و اندروری داستان	فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس آنکه توپ و تفنگ	که بود آنکه بنمود سپدا بجنک
که آورد باروت در روزگار	کز وزن ز مردان بر آرد و مار
اگر چه بود شهره اندر جهان	سکندر نمود آشکار از نهنسان
ولی مردنند زانده هموشیار	نذاردمر این گفته را استوار
چه پیمبر بود نامه از باستان	نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت ز اسکندر نامور	پدید آمد و کشت پنهان مهر

چو گفتار از جنک دارم پیش
 بد استنش تیز بشناختم
 شناسنده انگریزی سخن
 بد از عیسوی برهنه زار و دیوتا
 کشیده بد از انگریزی گروه
 پدر کرده را بجز بکن نام اوی
 شب در روز جوینده کیمیا
 زهر کون دوا با بسیا میختی
 سرشتی و در کوره بر دی بکار
 یکی روز آن گشته ز اختر درم
 دران ریخت انگشت هم اندکی
 بهاون درون کرد و هر تله بگفت
 ز تابش سر روی مرد شیش
 تنش اندکی گشت کرچه فکار
 بدانت ز امیرش سه دوا
 ز مردم نهان داشت با کس گفت
 ازین دانش نون شد همسگون
 بد انسان که نارد کس از اینجا
 که کرشوره را باد چپیز در
 فروزنده و تیز مانند برق
 ز تخم بسوزد تن جانور
 دران توپ و باروت زاندا پیش
 بدیشان پس از جستجو یافتم
 بگوید ز باروت زینسان بمن
 زده سال افزون و کتر نیست
 روانش زهر کونند دانش برده
 فرزون کردن خواسته کام او
 که سازد مس خام بخت طلا
 همه را پس از کوفتن بختی
 به پیوده بر دی بس روزگار
 پامیخت کو کرد و شوره بهم
 سه چیز جدا کرد با هم یکی
 که کوفتن آتشی بر سر و خست
 زبان دید و شد پاک رویش زیش
 ز نوشد برو دل نسته آشکار
 پدید آید آتش رود بر هوای
 بکان دل این را از چون زر زلفت
 کسیر او بنوشت نامه درون
 نبرد اندران نام جبریک دوا
 بسایند زان آتش آید بدر
 که در یکدم از غرب آید شرق
 کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش نه بسند زبان کز دور
 بدود و روز نزدیک باشد یکی
 هراکس که بنوشته بر خوانی
 فرو مانده از دانش دود و آبی
 نهان مانده این راز از مردمان
 چو شد سجد و پست بر یک هزار
 پدید آمد اندر میان گروه
 بر روز پوشیده شد آشکار
 نهفت ز مردم ازوشد پی
 که ساختن دزن آن ستم دوا
 زانگشت و گوگرد یک یکدم
 بکوبند و باروت آید بجای
 هنر با از دگشت کبیر نهان
 کنون کز بود رستم پیلتن
 دلیر یک بس بود با صد هزار
 سخت آنکه اندر جهان توپ کرد
 نیارده کس نام او را بجای
 چو بخش فرون شدی هشت سال
 بز توپ بر قلع دشمنان
 نزدیک دانا تا بد درست
 چو بگذشت ز این هشت سال و کر

بر آید ازان از ره دور شور
 بسوزد نباشد جدا اندکی
 فراوان شکفت اندران مانده
 ندانست آورد آنرا چای
 نشد آشکارا بکس این بنیان
 ز کیش مسیحی یک آموزگار
 شوا ریح در انام و دانش نزد
 بیاورد آن هر ستم دار و بکار
 شد او بند جان جهان را کلید
 بگویم نذارم نهفتن روا
 اباشش درم شوره کرده بس
 سیه روی و بدکار و مردم ز آ
 یکی گشت ترسنده و پهلوان
 برودت یا بدی که هر زن
 ز یک زال فرزت کرد هزار
 ز بانگش جهان را بر آشوب کرد
 رسالتش شده این چنین برهنای
 فرسیدین سنگ حک و جدال
 رسانید ز اسیب کوله زبان
 هوید از توپ توپ آمد سخت
 سیوم بود از دور در تخت زر

۱۳۲۰

۱۳۳۸

۱۳۴۵

ز دادش جهان خوشتر از تو بهاء	بر انگلند و انگلند یان شهریار
گیر سبی دبی بدکشاده زمین	میان فرانسیس و اورفت کین
فزاخ دکشیده نه کوتاه و شک	همه دشت هموار و سبک جنگ
بریده به پیکار راه دراز	دوشکر بد انجای آمدند از
که بر روی دشمن رساند رنج	ابا انگریزان بده توپ پنج
دگر باره برخواست ناورد و کین	چو هشتاد و شش رفت بر زمین
پنجاه انگریزیه را بچنگ	دو کشتی زد دشمن پر از توپ جنگ
نموده کسیکو بود توپ ریز	همانا بد انگاه در انگریز
بانگلند کردند توپ از برنج	چو افسر و در سال غشی پنج
ز آهن در انجا باشد اشکار	دو شش سال دیگر چو شد روزگار
ندان کسی به زجان آفسرین	فراوان سخن نیز باشد جراین
بسی چیز باشد ز آموزگار	نفسان در پس پرده روزگار

۱۳۸۵

۱۵۳۵

۱۵۴۵

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیباً
و کرناکت از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد

استقرار حضرت مسیح بر آسمان

زبان سراینده خواهد هم شاد	الای خردمند فرخ نهاد
چنانچون نیوشم من از راستان	بجوابی بیارایم این داستان
بیارم سخن پنه کم و بی زیاد	نکند ارم هر جای میزان داد
نگو کم خوششاید بگیرم طرف	ترازوی انصاف گیرم بگفت
ستوده ازین بهتر اندیشه نیست	به از راستی در سخن پیشه نیست

بود رسته درد و جهان راستگویی
 چو افسانه سازان بگفت دروغ
 گزیند خردمند بهره کاست
 سخن از سخن گویندیده به
 چو پیرایه پوشد سخن از خرد
 پسندیده بجزدان به سخن
 ولی این سخن در جهان بس نکوست
 بقدری که مایه پاکسند ام
 باغ اندرون میوه از یک نهال
 زنا کرده کاری که از من سخن
 برسم کریمان کرم آر پیش
 کراخت از این نامرستی پسند
 کنون باز گویم ز آغاز کار
 بسند و ستان گشت بشور من
 در آن که که عیسی به پیغمبری
 بگیتی پراکنند آیین داد
 چو زمین خاکدان دورش آمد بهر
 یکی از حواری آیین او
 شنیدم که طامس بده نام او
 بدعوت بهند آمد از راه دور
 بسی و بگوشش در آن سر زمین
 مبادا مرا جز سوی راست برود
 نخواهم بگفت ارادون فروغ
 توانا بود چون بگفتار راست
 بجوی آب صافی ز گنبدیده به
 نیوشنده زان بر آتش جان بود
 چو زین سان نباشد مبادا زین
 ترا و در کوزه هرا آنچه در دست
 در این درج بهستان پراکنده ام
 بیالید کی نیت بر یک مثال
 پسندیده ناید زبان بد مکن
 مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
 بدان بگرو دیده از بد به بند
 که دین مسیحا چو سان اشکا
 که بر تو نماند نهان این سخن
 نمود امت خویش را از بهری
 بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
 بیسنو ز گیتی نمود او گذر
 که بد ساعی رونق دین او
 روا کردن دین همسم کام او
 بسوی طیب بار کرد او مرور
 طیب بار بان را پیام خست دین

وز انجا بگردانک آمد و نواز
 بشایستی کارشایسته کرد
 بجای برهنشکو بانسانند
 چو باشد صلابت فرون دریب
 پراگندگی دید در کار خویش
 گریزند شد سنگزنت از لثین
 ز انجیل منوخ شد شاسته
 رکبیش بر بهانیت کرد میل
 زنان و تره شد بمرغ و بره
 زبشن و مهادیو برخواست آب
 جمادی که از تیره ببت تراش
 نیارست کردن ز خود دفع ضر
 غرض هر سردان را چو شده در
 از روز دین پروری کشته شد
 مسیحی فراوان در این دو دیا
 بر اینگونه کردید چندی سپهر
 از آنکه که شد کشته آن بنمای
 ازیرا که کس زان نه آگاه بود
 اگر چه بخشکی نده آشکار
 نه آمد شدن بدنه داد و ستد
 ندانسته بهیچکس مشا ازین

ز کیش مسیحا سخن راند باز
 ز تخانه و بت بر آورد کرد
 بیاموخت اقوم و او تار راند
 نیاورد ز تار تاپ نهیب
 پراگند از یکد کرد تا خویش
 بی سست شد ز نیم متسین
 ز بایبل پوران کشت اسیر
 پیشری ز تپ دست افشانند و ذیل
 بساغر غم شست دل نیکو
 که بازنده گان مرده را نیست تاب
 رسیده برو بر هزاران خراش
 بود که هر چه چشم زو خیر و شر
 بطامس فلک کشت در مهرت
 پی دین در آتس زمین کشته شد
 بماندند بر دین خود استوار
 درخشید ماه و بتا بسید مهر
 کس این سوزا فرنگ نهاد و پای
 که از انجا بهند از تری راه بود
 ز دوری نبد هیچ کس را گذار
 بیانوده مردم همه بجای خود
 که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار همسداگیر آگاهی
 به پیغام و نامه به هم راهی
 نصاری هند و فرنگ هر دو ان
 ز نسیم پمخر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن با پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت القزوه از بودن
 عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه میکلم

نام هند با ایا

ثانیا چون سال عیسی رسید
 شمی بود بر سر قوه انگریز
 خرد پروریده تن و جان او
 بهر و بداد و بتدبیر درای
 ز شاهان فرزون بوده درگاه پیش
 کرت القزوه نام آن شهر بار
 بود معنی آن سلیم بزرگ
 چون بزرگنای همه کام او
 بدو گفت گوینده با خبر
 که در خاک هندای سزاد ارجت
 ملیبار و کرنا تک ای بر فراز
 میجا پرستان به روزگار
 چو بشیند آن شاه فرختد خوی
 بزرگان کشور بر خویش خواند
 چو با بخردان اسپری شد سخن
 نعت و ثنائین بران شد مزید
 چو گاه وس و کسری بزرگ و عزیز
 جهان شاد از چه خندان او
 چو او کس بر او رنگ نگر و قهای
 ز پیشش شده کرک چوپان میش
 ز دوشش جهان کشته خرم بهار
 سلیم القزوه دان گرت ان ستر
 بنکی بود تا کنون نام او
 که بدو دیده هندوستان بر لب
 میجو فراوان بود بیکجفت
 بکشم باندم زمانی دراز
 بدیدار و دیدم فرزون از شما
 رشادی چو خورشید افروز
 شنیده یکایک با ایشان براند
 چنین گفت بانامورا نجسن

بخوانم همگی راز جهان بین
 که از ما رساند بدیشان سلام
 برین گفته اندیشه آراستند
 به بشت که گرفته همه راه خویش
 سرسور و ران شاه با دین جوداد
 خردمندی از جاثلیقان کزید
 چو مطران بارکان دین استوا
 که استغف بی زنده درگاه اوی
 بدانش چو لوقاد سلطور بود
 ز اسرار انجیل و ادبی خبر
 باهنگ زیبا چو خواندی زبور
 هر آنکه که راز از صحف می رود
 بسیکه علم بدشهره مرد کشیش
 بدو داد بس پدیه و بس تبار
 ز بسار مغا نهای آراسته
 ز بر کون نغایس که بدور فنک
 گزین کرد و زان پس نغمه و شاک
 نور ایار با و خداوند پاک
 بهند و ستان شوا زین استان
 چو پنی در انجای هم دین کمیش
 بخوبی رسی چون بدالسر زمین

فرستم از اینجا بدالسر زمین
 و زایشان بیار و سوی ما پیام
 چو انجام شد گفته برخواستند
 بر فتنه شادان به بنگاه خویش
 بدین پروری یکدل و یکنهاد
 که در جاثلیقی چو او کس ندید
 چو مرتس نغمه مان دین کرده کار
 شدی کمتر از خاک در راه اوی
 ز نالت نکت سبیه دور بود
 چو داد بوده زبورش زبر
 بماندی ز طبران و تن مرغ و مور
 بتوحید از شرک ره میسهم بود
 ز کوشش قوی کرده بازوی
 ز رو سیم چند آنکه آید بکار
 پرواخت کجی پرا از خواسته
 چو ارجحک مانی همه رنگ رنگ
 بکن ساز رفتن به پیمای راه
 مبادت زید خواه در راه پاک
 بره بر مکر با کس این دستان
 بجان هر جان و تن به ز خویش
 بنسیکی برایشان بخوان آفرین

ز ما هم رسان بدیشان درو	دیی هر یکی را از این بدیه بود
فزون مسر که در راه دین استوا	فزون تر بد و داد بایه نشار
بدرویش پی مایه و پسوا	بحسان ماداد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب	بر کس کشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی	بدر خورد پایه بیست دینی

روان شدن سیکل بطرف هند و رسیدن بلباب
و کرناکت و مراجعت بانگلان بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز کوبنده شاه	نیوشید و پذیرفت و سرگرد راه
ز ایوان بسوی بیابان کشید	بره ریج و سنجی فراوان کشید
نور دیده در پابان و کوه	کر یوه هم راه و دور از کوه
با بادی هر جا رسیدی فراز	نماندی و رفتی از انجسای باز
بدان تانسیا بد کیسی آیکه	ز جانش کند قالب تن سیتے
به پمود زیشان به سیم و امید	بشبهای تار یک و رور سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت	بسوی طیسار بکشاد خشت
سیجا پرستان شدند انجمن	ز شادی نزدیک او مردون
شکفتند چون گل شکفتی کنان	چو آگه نبودند تا آن زمان
که باشد جز ایشان بجای دگر	بگیش مسجا کیسی ره سپر
بشمع خوش جمله پروانه وار	نمودند جان و تن خود نشار
ز ریخ ره آسود آن ره نورد	ز دل غم ستر و وز تن شست گرد
سحره بکشاد و صندوق بار	رسانید از شرم درود نشار

مسیحا پرستان زاکرام شاه
 وز انجا بکرتا تک آتزد دین
 ره آورد شه را پیشان رساند
 ز غربت چو سوی وطن راه کرد
 کزان پیش هرگز از آن جنس بار
 کنون زان قبل جنس خردار با
 نباشد شگفت از شگفت آوری
 قر قفل بود در چینی همیل
 زهریک از اینها بعت در ضرور
 پاورد و بر بست و بر ساخت کار
 ز الماس و یاقوت و لعل و کهر
 چو در بند شد کار با ساخته
 روان گشت و سپرد راه در آن
 بدر که پیاده شد از پشت بور
 ز دیدار او شاد شد شهر یار
 سخن را ندید با شاه مرد شیش
 ز شادی رخ شهر یار جوان
 و زان پس بد ابا بگدشت سپرد
 از آن جنس نایاب چون کیمیا
 پسندید شه زان پسندیده مرد
 بخشش بر افروخت چون مهر

سر فخر سودند بر چرخ ماه
 پیامد کشاده دل و با فرین
 چو آسوده شد سوی اینکلند را
 نکر تا چه تخته بی شاه کرد
 بند به چاکس برده در آن دیار
 رودنی غلط گفتسم انبار با
 زمین نام آن تخته چون بشنوی
 و کرفعل و جوز بانا جسیل
 که آسان توان برد در راه دور
 جو ابرد کرد بس شاه موار
 ز در ز بر جید نشانده بزر
 زهر آرزو دل سپرداخته
 بیامد نیز دشت سر فراز
 میتر شدش هم خنجر هم خنجر
 پرسید و نشاندهش اندر کنار
 هندی آنچه بد دیده از خشم خویش
 بر افروخت مسجون کل از غوا
 بچو کان حسن عمل گوی برد
 بمقدارشش افروزد و قدر و بها
 که آیش چون مردم دیده کرد
 سر اسر سران با از آن ادب